

مامور شد بیان ترا چون بیان بنام  
 از طبع بی اجازت مهر تو در رحم  
 گر هیچ عمر یابد بدخواه ملک تو  
 نهد ز زخم خنجرت از چند بارزه  
 هرگز چگونه جان برد از دست نره شیر  
 هرنگ رنگ تیغ تو چون رنگ خورد آب<sup>۱</sup>  
 رخت بدست حمله چو بر کوفت پای فتح  
 نصرت نهاد تارک رمح ترا سنان  
 چون خنجر از هوای نهنه شود پدید  
 از حرص فتح تیغ بر آرد ز خواب سر  
 روی هوا ز گرد سواران شود سیاه  
 از حربه سینه ماند چون کنده از تبر  
 شمشیر تو چو برق بگوید در ظفر  
 نام ترا چو یاد کند لفظ روزگار  
 چون جسم و روح ملک و سعادت شوند جفت  
 مجد و سنا و عاطفت و درج دولتست  
 ای آفریده جانت جان آفرین بحق  
 گشتند سر فراز عزیزانت بر ملوک  
 جاوید ماند خواهی اندر کنار ملک  
 گر خسرو پسین بود آخر زمانه را  
 تا جان بزندگانی تن را شود کنیل  
 از بهر شادی دل و جان جام میستان

تا هر هنر بتزد تو شد چون نگین نگین  
 جانرا قبول کرد نیارد تن چنین  
 بر جان او زیم سناها شود سنین  
 زاید زیم خنجر تو دشمن لعین  
 رو باه اگر چه زاید پوشیده پوستین  
 تشنه شود چو رنگ بخون عدوی دین  
 تیغ ز تیغ کوه براند بزخم همین  
 چون فتح کرد قبضه تیغ ترا لحین  
 این لون لاله گیرد و آن رنگ یاسمین  
 بر جوش حمله پای در آرد اجل بزین  
 خاک زمین بخون دلیران شود عجبین  
 وز گرز مغز گردد چون جامه از کدین  
 شب دیز تو چو باد بروید ده کین  
 از فخرش احتراز کند گنبد برین  
 از پیش آنکه بنده در حرف مسمومین  
 در پیش تو برستی ای چرخ راستین  
 از آفرین که از وی بر جانت آفرین  
 چون آنکه بر بنات سر افراز شد بنین  
 با صد هزار ناز چو فرزند نازنین  
 پیشک تو بود خواهی آن خسرو پسین  
 تاجی بشادکامی دلرا شود ضمین  
 از دست آنکه هست بخوبی چو پسر عین

۱. خ ل = آن آب رنگ تیغ تو چون رنگ خورد آب

وی ذات فروخی همه در فروخی نشین  
 هر میوه کان لذیذ تر از شاخ بخت چین  
 رامش کن و نشاط فرای و طلب گزین  
 در هر نظر بچشم طرب روی لہو بین  
 دولت ترا روی و بزرگی ترا رهین  
 یزدان دلیل و دهر مطیع و فلک معین  
 جشی خجسته در شرف ملک همچنن

ای اصل خوبی همه در خوبی خرام  
 هر کام کان عزیز تر از اوج چرخ یاب  
 نعمت بساز و دولت دان و زمانه دار  
 بر هر مکان پبای شرف سوی تخت شو  
 شاهی ترا مساعد و شادی ترا عدیل  
 گیتی است زام و بخت بکام و فلک غلام  
 از سعد هفت کوکب هر هفته ترا

❖ ستایش شهریار ❖

چو نانکه بصید اندر بر کبک زند شاهین  
 در زیر رکاب تو آن برق نجوم آگین  
 کرده چو بنات النعش آن لشکر چون پروین  
 پیش تو که پیچد سر یا بانو که ورزد کین  
 بر عرصه ملک تو بر پیش تو چون فرزین  
 کت قدر فلک رتبت بگذشت ز عین  
 چون رستم و چون یزن چون نوذرو چون گرگین  
 اطراف ممالک را تیغ تو دهد تسکین  
 ای عدل ترا سیرت وی بذل ترا آئین  
 و ز جود تو هر بقعه زرین شده و سیمین  
 ای قوت تخت و تاج وی بازوی ملک و دین  
 بنگر که چه خوب آمد بادی مه فروردین  
 و ز کلبن چون دیبا بسته ست هوا آذین  
 با رتبت خلد آمد با زینت حورالعین  
 همراوی هر نصرت در صدد طرب بندشین

ای تاخته از غزنین ناگه زده بر سقین  
 در زیر عنان تو آن ابر فلک جولان  
 پر باره چون گردون رانده همه شب چون مه  
 از جمع سرافرازان و ز جمله کن داران  
 شاهی و همه شاهان فرمانبر نو گسته  
 سلطان جهانگیری مسعود ملک شاهی  
 هستی تو چو کیخسرو هر بنده به پیش تو  
 اعوان سپاهت را عزم تو کند یاری  
 عدل تو و بذل تو سایر شده و جاری  
 از فر تو هر مجلس روشن شده و خرم  
 ای پایه قدر و جاه سرمایه ناز و عر  
 نوروز بدیع آمد با فتح و ظفر همره  
 از سبزه چون مینا کردست زمین مفرش  
 از شادی بزم تو امسال بهاری شد  
 هم گونه هر شادی در باغ طرب می خورد

تا دور کند گردون تا نور دهد گو کب  
هرچ آیدت اندر دل هرچ افتدت اندر سر  
تا سبز بود بستان تا بوی دهد نرین  
ارملک همه آن دان و زبخت همه آن بین

❖ (خطاب بشمشیر پادشاه) ❖

ای تیغ شاه موسم کارست کار کن  
چون نام شهریار کن ایام شهریار  
از بهر عون و نصرت دین حیدرست شاه  
چون باد خیزد و آتش بیکار بر فروز  
وقت نشاط تست بدست ملک بچند  
خواهی شراب خوردن و خون باشد آن شراب  
آن قبضه مبارک شاه جهان بیوس  
در رزمگاه نوبت خدمت بتو رسید  
با فتح همعنائی امروز فتح را  
ترکان رزمساز عدو سوز شاه را  
شاه جهان حصار گشادست پاک نیست  
در دیده عدوش زخون رست لعل گل  
رایان هند را و هزاران تندرا  
بتخانتها بسوزو بتانرا نگون فکن  
دو دست شهریار بهر حمله در نبرد  
در کار کرد سلطوت سلطان روزگار  
گردون بتو مفوض کردست کار رزم  
در کارزار دشمن چیزی مشعبدی  
مهره ز پشت و گردن رایان بود ترا

و ز خون کنار خاک چو دریا کنار کن  
یک سر زمانه بر اثر شهریار کن  
در دست او همه عمل ذوالفقار کن  
چون ابر بارو راه ظفر پی غبار کن  
وز خرمی خزانرا فصل بهار کن  
از کارزار صحن جهان لاله زار کن  
زان قبضه مبارک او افتخار کن  
خدمت برزمگاه ملک بنده وار کن  
با خویشتن بخدمت او دستیار کن  
بر مرکبان نصرت و دولت سوار کن  
بر دشمنان شاه جهانرا حصار کن  
آن لعل گل که دست درآندیده خار کن  
در پیشه‌ها بیاب و بیک جا نشاد کن  
در کارزار بر شمنان کارزار کن  
یک فتح کرده بودی اکنون هزار کن  
تاریخ نصرت و ظفر روزگار کن  
ای دستیار کاریه وقتست کار کن  
رغبت نهی و دست سوی کارزار کن  
زان مهره لعب شعبده‌ها آشکار کن

- گر نخم فتح خواهی گشتن بیوم هند  
 خون خود دست خوی تو گرت آرزو کند  
 از بیخ و اصل بتکده گنگ را بکن  
 در دهر عیش و روز بداندیش ملک را  
 در مغز بدسگال فرو شو چو آفتاب  
 در عدل ملک پرور و صد تقویت بکن  
 قد عدو ز هول تو چون چمنه مار گشت  
 ای تیغ جانشکاری و وقت شکار تست  
 ای آبدار تیغ بهند آتشی فروز  
 بی رنگی ارچه هستی زنگار گون بخون  
 هر معجزه که داری در ضرب کار بند  
 صافی عیار گوهری از آتش نبرد  
 ناورد کرد خواهد رخس ملک برزم  
 او باش را نباشد تردیدک او محمل  
 در مرغزار پنجه شیران شرزه را  
 در کارشو برهنه و از فتح و از ظفر  
 تو چرخ پرستاره و از گوهر ملک  
 ای نورمند قسم نکو خواه نورده  
 ای مار زخم دیده مارست گوهرت  
 آن گرز گاوسارت باری مساعدست  
 تو آبدار و رخس جهاندار تابدار  
 ای کامگار زخم کم و بیش شرق و غرب  
 جرمی بدیع وصفی و صف بدیع خویش  
 امروزداد و دولت و دین در جوار تست  
 خون ران و دشتها همه پر جویبار کن  
 تا خون خوری شبیخون بر کنگبار کن  
 آنگاه قصد بتکده قندهار کن  
 هم طعم زهر قاتل و هم رنگ قار کن  
 روزش بگریه چون شب دیجور تار کن  
 و آن تقویت بقوت پروردگار کن  
 اکنون سرش بضر بچنو گفته نار کن  
 جانها زبت پرساز یکسر شکار کن  
 آفاق چله پر ز دخان و شرار کن  
 شکر ف ساز و روی زمین را ننگار کن  
 هر قاعده که دارد دین استوار کن  
 هر ملک را بگوهر صافی عیار کن  
 سرهای بت پرستان پیشش نثار کن  
 مغز سر سران و یلان اختیار کن  
 بی کار همچو پنجه سرو و چنار کن  
 سر دین و ملک را تو شمار و دثار کن  
 مانند چرخ گرد ممالک مدار کن  
 وی نار فعل حظ بداندیش نار کن  
 از زخم کام جان عدو کام مار کن  
 اندر مصاف یاری آن گاوسار کن  
 ای آبدار نصرت آن تابداد کن  
 بر کام و نعمت ملک کامگار کن  
 اندر بدیع گفته من یادگار کن  
 یاری ده و رعایت حق جوار کن

ای بیقرار در کف شه بیقرار باش \* اطراف را قرار ده و با قرار کن  
بربای عمرهای ملوک جهان همه \* بر تخت و ملک و عمر ملک پایدار کن

﴿مدح سیف الدوله محمود﴾

آفرین بر دولت محمودیان باد آفرین  
کافریش ز آفرین خویشتن جان آفرین  
آفرین بر دولتی کش هر زمان گوید خدا  
آفرین باد آفرین بر چون تو دولت آفرین  
چون نباشد آفرین ایزدی بر دولتی  
کش بود سیف دول یاری ده و دولت معین  
قطب ملت سیف دین و دولت آنشاهی که هست \*  
دین او عالی چو دولت دولتش صافی چو دین  
آنکه در مردی شجاعت باشدش زیر رکاب  
وانکه در رادی سخاوت باشدش زیر نگین  
خلق و فعل او ستوده حزم و عزم او درست  
نظم و نثر او بدیع و رای و لفظ او متین  
نیکخواه او ز جودش سرفرازد روز رزم  
بد سگال او ز بیمش جان گدازد روز کین  
زیر تیر چارپرش قدر و قدرت را مکان  
زیر رای چرخ سایش همت و رفعت مکین  
پای تختش را نهاده یمن و دولت بر کتف  
نام تیغش را نبشته فتح و نصرت بر جبین  
گشته یازنده بسوی چتر فرخندهش فلک  
گشته تا زنده بزیر سم شبدیزش زمین

هرکجا آن رایت میمون او باشد بود

یسر دولت بر یسار و یمن و دولت بر یمین

ماه تابانست گوئی با قدح هنگام بزم

شیر غران است گوئی با کان اندر کمین

ماه تابانست لیکن رزمگاه او را فلک

شیر غران است لیکن رزمگاه او را عرین

ای خداوندی که گر خورشید بیند مر ترا

از بهسار طلعت تابانست گردد شرمگین

تا بود مطرب همیشه همچنین مطرب نشان

تا بود شادی و دولت همچنین شادان نشین

دولت پاینده باد و ملک افزاینده باد

صدر تو پاینده باد آمین رب العالمین

❀ (هم در مدح او) ❀

بنام ایرد بیچون بقصد حضرت سلطان

زهدهستان برون آمد امیر و شاه هدهستان

ملك محمود ابراهیم امیر عالم عادل

که سیف دولت و دین است و عرملت و ایان

سر شاهنشاه غاری پناه ملك ابوالقاسم

که خورشید جلالست و سپهرش حضرت سلطان

همیراند او سوی حضرت بفریوزی و بهروزی

کشیده رایت عالیش سر بر تارك کیوان

غصته طلعتش با بان میان کواکب لشکر

چنان کاندرا کواکب ماه افروزنده با بان

چو خورشید درخشیده نهاد او روی در مغرب  
شده فیروزه گون گردون بان دیده کسان  
سپهر نیلگون گردی لباس نلگون تو زی  
زمین کهرباگون را شدی رخ قیرگون یکسان  
بجگ روز تاری شب سپاه آوردی از طلعت  
درحشان روز از گیتی شدی از سم او پنهان  
شب تاری بجگ اندر کج را نیز بگشادی  
زدی برساج گون جوشن هرادان عاج گون پنهان  
نشت آن خسرو غاری بفرخ مرکبی بر کوست  
بمر کب شمشه موکب بمیدان زیت میدان  
ساری سیر و کوه اندام و کوکب چشم و رعد آوا  
حوازه هیئت زمین طاقت قمر حبهت فلک جولان  
رونده مرکبی تاری که پیامید جهان یکشب  
بو گوئی نا فلک دارد نگاه تاختن پیمان  
بشستی دس هر گه کو بزین پای اندر آوردی  
زدایب رای هندساک زحابه جان بر کسان  
شمالی باد هر ساعت شتابش را همی دادی  
ز پویه بوی حلق او نسیم دوضه رضوان  
تو گوئی جامه ظلمت از عدلش شده معلم  
تو گوئی نامه کهرست بروی ارهدی عنوان  
چو صبح کاذب از مشرق نمودی روی گفتی تو  
عمود بیم شاهستی ابر سیما بگون حمتان  
چو روی از کله بنمودی بگیتی روز افکندی  
بروی کوه و صحرا بر بنود مهر شادروان

ملکزاده شه غازی برامش کردی آرامش  
نه گشته لشکرش مانده نه گشه سر کبش پژمان  
بسان تیره شب تاری بسان تیره شب روشن<sup>۱</sup>  
چوزلف و دیده حورا چو طبع و خاطر شیطان  
ز نور طلعت خسرو بسان روز روشن شد  
که حاجت نامد اندروی بنور مشعل سوزان  
چو بگذشتی بدی چونانکه عقل از وی شدی عاجز  
ز وصفش وهم ها خیره ز نعتش فهم ها حیران  
بیابانی شده پیدا که بودی اندر او بی شک  
هزاران جان شده بی تن هزاران تن شده بی جان  
وزنده باد و تابان مهر دروی راه گم کردی  
جر این دو نه درو چیزی ز سیر این و تف آن  
بحوض اندر شده آبش چو قرطه دلبران پر چین  
بدشت اندر شده تیغش چو زلف دلبران پیچان  
نه جز خار خشک بستر نه جز سنگ سیه بالین  
نه جز باد وزان رهبر نه جز شیر سه رهبان  
نه گفتم چیز جز یارب نه جستم چیز جز رستن  
نه راندم اسب جر بویه نه دیدم خلق جر افغان  
چو بگذشتی بری<sup>۲</sup> چونین که کردم وصف او پیدا  
چو زینگونه بیابانی گذاره کرد او زیسان  
پدیدار آمدی کوهی چو رایش محکم و عالی  
بنش بگذشته از ماهی سرش بگذشته از سرطان  
ز زاده . . . . .<sup>۳</sup>

گذشتی چون ز نیل مصر بر موسی بن عمران



همه کاری توان کردن چو باشد یاورت نصرت  
بهر راهی توان رفتن چو باشد رهبرت یزدان  
زهر آبی که بگذشتی بهر دشتی که پیوستی  
شدی سنگ اندراو لؤلؤ شدی ریگ اندران مرجان  
شه غازی ملک محمود ازین راهی بدین صعبی  
بفیروزی برون آمد بنام حضرت سبحان  
شهنشاهی که او داده سریر ملک را رتبت  
خداوندی کنز او گشته قوی مر ملک را بنیان  
بدو عالی شده دولت بدو صافی شده نیت  
بدو پیرامه موکب بدو آراسته ایوان  
شود ملکش همی افرون دهد بختش همی یاری  
کند دهرش همی خدمت برد چرخش همی فرمان  
همه بسیاری دریا بتزد کف او اندک  
همه دشواری عالم به پیش تیغ او آسان  
صنیع خویشان خواند امیر المؤمنین او را  
شده امکان او افرون که بادش بر فرون امکان  
هایون باد و فرخنده بر او این عز و جاه او  
همیشه عرو جاه او چو ناهش باد جاویدان  
رسده باد حلم او چو سهم او بهر موضع  
بر افرون باد تمکینش ز امیر المؤمنین هرمان  
خداوندا تو آن شاهی که پیش تو هبا باشد  
سجای حاتم طائی و زور دستم دسان  
ز رای خویشان شاها بک لحظه نهی چرخ  
اگر جر بر سراد تو کند چرخ فلک دوران

اگر نا که حسود تو کند عصیان تو پندا  
 :شود ناندردلش آتش بساعت بیگمان عصیان  
 همی تا منتظم دارد زمین را دور هفت انجم  
 همی تا تربیت یابند جهان از طبع چار ارکان  
 همیشه شاد زی شاها بروی زاده خاتون  
 می مشکین سان دایم ز دست بچه خاقان

❖ ( ستایش دیگر از آن پادشاه ۱ ) ❖

الا ای باد شبگیری گذر کن سوی هندسان  
 که از فر نو هندستان شود آراسته بستان  
 بهر شهری که بگذرتی نآن شهر این چیر میده  
 که آمد بر اثر اینک رکاب خسرو ایران  
 ملک محمود ابراهیم بن مسعود محمود آنک  
 چو او شاهی در این نسبت نیارد گنبد گردان  
 کشده رایت عالی بر اوج آسمان از وی  
 خسته طلعت خسرو چو ماه چارده رخشان  
 غریوان کوس محمودی چو رعد از ابر نیسانی  
 سپاه گرد بر گردش چو ابری کش بلا باران  
 خروش نای رویش تو گفتی نفع صورتی  
 که از وی زلزله افزاده در جرم زمین یکسان  
 اگر از نفع او اهل زمین گردد همی زنده  
 کند این نفع صور اینجا مر اهل شرک را بجان  
 خداوند همه گتی ترا مامور شد یکسر  
 رکاب نو پیروزی خرامد سوی هندسان

هر آن بقعت که اهل آن بگردانند سر تا زلفان  
بر آن بقعه فرود آرد عمود گرز تو طوفان  
چو بجهد برق تیغ تو که ابر رزم خون بارد  
زمین از کارزار تو شود چون لاله نهبان  
بهر بیشه که بگرازی ز سهم یوز و باز تو  
بریزد بیر را ناخن بیعتد شیر را دندان  
ترا کشتی چه کار آید بهر آبی که پیش آید  
گذرد کن چون به نیل مصر بر موسی بن عمران  
کرا بود از شهنشاهان چنین جاه و چنین رتبت  
نمک دیدست از جهانداران چنین قدر و چنین امکان  
خداوند جهان سلطان بجای هیچ فرزندی  
کیجا یگرددست این اکرام و این اعزاز و این احسان  
فرستادت بسی تخمه زهر نوعی و همه هوسجسی  
زمنای خنیش خلعتها که قر ملک ازو تابان  
سلاح نادره بسجد فراز آورده از عالم  
زبتیغ و ناچرخ و گرز و عمود و خنجر و خفتان  
غلامانی همه کاری بزم و رزم شایسته  
همه چون تپید در مجلس همه چون شیر در میدان  
همه با تیر هم رخت و همه با نیزه هم خوابه  
همه با شیر هم شیر و همه با پیل هم دندان  
فراوان مرگب تازی که از مجنونشان نسبت  
همه چون ابر در رفتن همه چون چرخ در جولان  
به تیغ کوه چون ونک و بمصحن دشت چون آهو  
میان آب چون ماهی میان بیشه چون شعبان

همه با ساز پر گوهر بسان چرخ با کوکب  
پراز پروین پراز خرقه پرادشعری پراز کیوان  
هماری بر شتر رهبر جلالش از نسبیج زر  
بدر و گوهرش از سر مرصع کرده تا پایان  
نوشته عهد منشوری امارت راو اندر وی  
زهر نوعی و هر جنسی بکرده بر تو بر پیمان  
گر شمشیر و اندر وی مرصع کرده گوهرها  
که این را از سان برکش جهان از دشمنان بستان  
سپاهی بر نشان بی حد به کین جستن همه چیره  
ز گیتی جور بردار و ز عالم فتنه‌ها بنشان  
گر آسایش همی خواهی بیاسای و و گر خواهی  
که سوی غز و بخرامی نو به دانی رسوم آن  
بدست تست امر بو ترا فرمان روا باشد  
ز رایان خدمت و طاعت ز بو فرمودن فرمان  
کنون زین پس توهر روزی همه فتح و ظفر بینی  
شود پر نامه فتحت همه روم و همه ایران  
ازین پس نصرت بیحد بود هر روز چون باشد  
معین و یار تو بخت و دلیل و نصرت بردان  
سخا و زور تو شاهها هدر کردست در گیتی  
سحای حاتم طائی و زور رسم دسان  
گر از خشم تو بودی شب نختی هیچکس در شب  
ورادرای تو بودی مه نبودی مادران نه‌صان  
همیشه تا همی تا بد ز روی چرخ همت انجم  
همیشه تا همی باید بگیسی در چهار ارکان

بقا بادت بسر سبزی و پروزی و بهروزی  
را هر روز عر افرون دگر روزت دو صد چندان  
جلال و دولت دایم زسلطان هر زمان افرون  
جلال و دولت سلطان بگسی مانده جاویدان

❖ (هم در مدح او) ❖

طبع هوا بگشت و دگر گونه شد جهان  
دور سپهر گشت رحائی و چون رجا  
باد خزان همی جهد از هر طرف چو تیر  
تا آب همچو باده همی خورد شاخ گل  
اکنون ز هول باد خزان گشت زرد روی  
رویش چراست زرد اگر ناتوان نشد  
تا تاج زر نهاد بسر بر درخت بست  
تا آب جو بیار چو تیغ زدوده شد  
باشد چو روی و قامت زهاد برگ و شاخ  
تا پر ستاره بود ز گل باغ را چمن  
اکنون که برگ شاخ چو خورشید زرد شد  
چون گشت باغ پیر نهاد گشت رار او  
آری جوان و پیر همی دون چنین بوند  
گوئی که کاروانی از زعفران تر  
باد وزان همجهد اکنون ازین نشاط  
بر جستش ملال نه از سیر و ماندگی  
محمود سیف دولت و دین پادشاه دهر  
شاهی که گشت زنده و تازه ز رای او

حال زمین دگر گشت از گشت آسمان  
کافر سوده بارد بر باغ و بوستان  
تا گشت شاخ گلبن خم گشته چون کان  
چون روی مست لعل همی بود بوستان  
برکش چو زعفران شد شاخش چو خیزران  
واتش چراست روشن اگر گشت فاتوان  
گلبن بخدمتش کمر زر بر میان  
پوشیده آبگیر زره ها ز بیم آن  
قرسیه نزد زیم نواهای دلستان  
پیوسته بود بلبل در باغ پاسبان  
بلبل چو پاسبانان معزول گشت از آن  
چو نانکه بود پیدا آنگه که بد جوان  
کاین راد خود پدید کندوان کندتوان  
آمد بیباغ و باد بزد راه کاروان  
کش هست بیکرانه و بیموز زعفران  
گوئی که هست مرکب شاهشه جهان  
تاج ملوک و فخر زمین خسرو زمان  
دین رسول تازی و آیین باستان

با حلم او زمین گران چون هوا سبک  
 بر ملک او سیاست او گشته پای بند  
 جز در مدیح او همه فضل زمانه نقص  
 ابرستد و باد هر یک تا پیش دو نبرد  
 از سم او بینی بر دشتها اثر  
 تیغش بروز کوشش مانند صاعقه است  
 چرخست پرستاره و ابر است پر سرشک  
 ای پادشاه عادل و ای شهریار حق  
 ای گاه بردباری و رادی چو اردشیر  
 ای عدل را کمال نو چون چشم را بصیر  
 در وصف کرده های تو حیران شده ضمیر  
 هرگز که ساخت این که تو سازی همی شها  
 در ملک دید هیچکس این رتبت و شرف  
 آمد حران فرخ شاهان بعد مست  
 در بوستان بحای گل و لاله و سمن  
 گر ارغوان زباغ بشد هیچ باک نیست  
 فرخنده باد بر توشها مهرگان ز مهر  
 تو سر سیر و وانکه ترا دوست در سرور  
 تو سرفراز خسرو و شاهان ترا دهد  
 جاه تو بی تغیر و ملک تو مستقیم

با طبع او هوای سبک چون زمین گران  
 بر کعبه او سخاوت او گشته قهرمان  
 بیوفتن ز خدمت او همه مسو و چنان زبان  
 گر ابر یار کاب بود باد با عیان  
 ز لوطی و یابوی بیابی در گوشها نشان  
 ذکرش بعالم اندوه گشتت داستان  
 آبیست بی تحریک و ناراست بیدخان  
 ای خسرو مظهر و ای شاه کامران  
 وی وقت کامنگاری و مردی چو اردوان  
 وی ملک را جلال تو چون جسم را روان  
 وز نعمت داده ای تو عاجز شده بیان  
 از خسروان کافی و شاهان کامران  
 در جود داشت هیچکس این بقدرت و توان  
 شد بوستان و باغ بدیگر نهادوسان  
 آمد ترنج و زرگس و نارنج پیکران  
 می خواه ارغوانی بر یاد ارغوان  
 بگزاد در نشاط دو صد مهر و مهرگان  
 تو با هوای خویش وعدو مانده در هوان  
 تو شادمان و آنکه بتوشاد شادمان  
 هر تو بیکرانه و عمر تو جاودان

☆ (مدیح دیگر از آن پادشاه) ☆

مگر که هجران هست از چهار طمع جهان  
 دل پر آتش گردید و گشت دیده پر آب

که چار طمع مرا داد هر زمان هجران  
 تم چو باد سبک گشت و سر چو خاک گران

ببرد جام جانان و زنده ماندم من  
 عجب نباشد اگر زنده‌ام که در تن من  
 چو شد حرارت عشقش بر ایندم غالب  
 اگر حرارت کمتر شود برفتن خون  
 شبی گذشت مرا دوش دور از آن دلبر  
 سیه نبود ولیکن مرا سیاه نمود  
 بچشم همچو هم آمد مرا سیاه و سپید  
 چنان نمود بچشم من از درازی شب  
 چو خیل پروین بر آسمان پدید آمد  
 بگناه دلبر دلجوی من ز<sup>۲</sup> حجره خویش  
 ز لعل و شکر در وی دمید باد بهم<sup>۴</sup>  
 چو گشت گویا آن پزبان هر از آواز  
 نگر چه گفت مرا گفت مرا درنی  
 مدیح گوی که فردا بشاد کامی و لهو  
 سرملوک جهان تاج خسروان محمود  
 خدایگان و شاهی که مدح و خدمت او  
 بگناه بخشش مانند عیسی مریم  
 دو دست او بگه رزم بر وایش چنان  
 زمین شود چو هوا و هوا شود چو زمین  
 خدایگانا شاهها کیا تو آن ملکی  
 زمانه حرزی سازد همی از آن نامه

که دید هرگز در دهر زنده بیجان  
 مرکب است ز هجران او چهار ارکان  
 ار ایندود دیده گشادم من اکحل و شریان  
 چرا حرارت من شد فرون ز رفتن آن  
 ساه و تیره چو دیدار و فکرت شیطان  
 سیاه باشد خود روز عاشق حیران  
 بحکم هردو چو هم بود آشکار و نهان  
 نبود خواهد گوئی که هر گرش پایان  
 بنات نعلش نهان شد ز گنبد گردان  
 نهاد دست بر آن روی بیروان و توان  
 هزارستان گفتمی که میزند داستان  
 گل مورد او گشت لاله نعلان  
 که خیزو برجه مسعود سعد بن سلمان  
 شراب خواهد خوردن خدایگان جهان  
 که هر چه گویش از مدح هست صد چندان  
 گزیده چون هنرست و ستوده چون احسان  
 بگناه کوشش مانند موسی عمران  
 حسام او بگه رزم بر عدو ثعبان  
 چو شد گران و سبک شاه را رکاب و عنان  
 که در کمال تو طایر شد دست و صف و بیان  
 که سیف دولت محمود باشدش عنوان

۱- خ ل - بم      ۲- خ ل - از آسان فرود

۳- خ ل - نگاه دلبر دلجوی من به

۴- خ ل - در روی او دمید تنم

پکشوری که بنامت گننه خطبه ادا  
 هر آن بنا که بنامت دهند بقیادش  
 هر آندار که ویران کند سیاست تو  
 ز رای تست همه معجزات دهر پدید  
 بنزد دست تو بسیار سوزیان افدک  
 همیشه تا بود از آسمان زمین ساکن  
 بقدر و رفعت مانده آسمان پادشاهی  
 عیبر با تو یکمده بمملکت پیامت  
 بصورت دولت عالم بطورسان بسیار  
 بزین بیاغ جلالت سرای پرده نفع  
 بساط خسروی اندر جهان فرو گستر  
 ز ملک خویش بنار و ز عدل خود برخوردار  
 تو شادمانه و سلطان اعظم ابراهیم

درو نیفتند از تحطوی فلز زنگر و جلف  
 بصرها ننگند بصفت طایفه و پویان  
 فلک ندانند کردن من هرگز آبادان  
 بز لفظ تست همه مشغلات چرخ عیان  
 بنزد تیغ تو دشوار روز گلر آساق  
 کند بگرد زمین آسمان همی دوران  
 چو آسمان دروان پاد پر جلاله فرمان  
 زمانه با تو هسته بخسروی پیمان  
 به بیخ نصرت گیتی زدشمان یستادن  
 درو بگستر از انصاف و عدل شادمان  
 علامت ملکی از سپهر یر گذران  
 بکام و لهو پهای و بغزو ناز بمان  
 بروز کار تو همواره خرم و شادان

(همود استوده است) ❦

تهنیت عهد را چو سرو خرومان  
 بویا زلفش بسوی خنجر سارا  
 کرده بشانه دو تاه میصد حلقه  
 مشک ساهش زیر حلقه منفسر  
 لاله خود روی زیر عهد مسلسل  
 مانند میران دروی خوب وی آردی  
 گریان گویان نگاه کردم دروی  
 تهنیت کرد و گفت عد مبارک  
 بر رخ او بوزدم گلاب تو گفتم

از در خر پشته اندر آمد جانان  
 رنگین دوش برنگی لاله نمان  
 کرده به قبول لعل سی و دو مرتبان  
 سیم سپیدش بنر عیب سفتان  
 سوسن آزد زیر زلف پریهان  
 هر که ببیند پری ببانند بصیران  
 دیده من کرد پاک خندان سفندان  
 گفتم چومن روز عد خواهی مهان  
 هست گلی سرخ زیر قطره بلدان



گفتش امروز فرد چاکر بنشین  
 گفتا بر خیز و سوی خدمت بشتاب  
 خسرو محمود شهریار جهانگیر  
 آتش سوزان زده حسامش درهند  
 ای که بخشش بسان عیسی مریم  
 گفت تو آن کرد کونکر بدعوت  
 تو بپاورد و هول تو برانندیب  
 بسته ایام را بظلم تو راحت  
 مالی فراوان بترد جود تو اندک  
 کار جلالت ز ملکیت تو برونق  
 شاهان دعوی کنند و برهانشان نیست  
 ست شود دست و پای شاهان چو ز تو  
 ای چو سلیمان بجاه و حشمت و رتبت  
 رفت مه صوم و عید میمون آمد  
 عیدت فرخنده باد و طاعت مقبول  
 باد بکردار عمر نوح ترا عمر  
 چرخ ترا دولت سائی رهبر

و آتی هجران من زمانی بمان  
 تهنیت عید بر عهده یه خوران  
 خسرو محمود شهریار جهانیان  
 دود و شرارش رسیده در همه گیهان  
 وی که گوشتش بسان موسی عمران  
 تیغ تو آن کرد کونکر بدعبان  
 تو ببلا رام و سهم تو بخراسان  
 هسته افلاس را بجای تو درمان  
 خدمت اندک بیجلیس تو فراوان  
 شغل بزرگی بدولت تو پسامان  
 تو نکنی دعوی و نمائی پرهان  
 سحت کنی تنگ روز چنگ به یکران  
 باره شبگیر تو چو تخت سلیمان  
 هست مبشر بفتح های فراوان  
 باد دل و عمر تو ز دولت شادان  
 باد حسام تو بر عدوی تو طوفان  
 تیغ ترا نصرت خدائی اقبان

باز در مدح آن شهریار (۳)

بوی هند خرامید بهر جستن کین  
 گشاده چتر هایون چو آسمان بلند  
 فرار برده ز برنده خنجر هندی  
 ز عکس خنجر او آفتاب خیره شده  
 چه تاب دارد خنجر و آه و روایه

رکاب خسرو محمود سف دولت و دین  
 کشده رایت عالی بر اوج علین  
 ز بهر آنکه دهد بوم هند را تسکین  
 ز مهم مرکب لو زوله گرفته زمین  
 چو سوی صید خرامد ز پیشه شیر عرین

خدايگانا اين داستان معروف است  
 هزار بنده ندارد دل خداوندى  
 هزار سرکش هر روز بامداد پگاه  
 هم غلام تواند با که کرد خواهی رزم  
 مگر ز بهر تماشا براه و رسم شکار  
 بگرد شاها اندر جهان که گشتن تو  
 تو آسمان برینی و بی گمان باشد  
 بکار نامدت<sup>۱</sup> از بهر رزم تیغ و عمود  
 جهان بگیری بی آنکه هیچ رنج بری  
 زهی موفق و مسعود پادشاه بزرگ  
 هراد بحری هنگام بزم در يك صدر  
 ترا بیرون و گرگین صفت چگونه کنم  
 چو بر فروختی از تیغ آتش اندر هند  
 بهر چه قصد کنی مرا چه باک بود  
 بهر کجا که نهی روی باشدت بی شک  
 همیشه بادیه تابنده تر ز بدر<sup>۲</sup> منیر \*  
 بهر روی که روی رهبر تو فتح بود  
 نه دیر باشد شاها که کلك هفت اقلیم \*  
 هزار شهرگشائی ز شهرهای بزرگ \*  
 محل رقت تو پر شده بهر سپهر \*  
 مباد هرگز عمر ترا فنا یارب \*

که کرد بنده بشر خود اندرون تضمین  
 هزار کبک ندارد دل یکی شاهین  
 به پیش فرش تو بر خاک می نهند جبین  
 همه دهی تواند از که جست خواهی کین  
 یکی خرابی نا که ز راه هند بچین  
 دهد جهانرا ترتیب و ملک را تزیین  
 ثبات کیتی از گشت آسمان برین  
 نه نیز حاجت باشد بخنجر و زوبین  
 بحزم صادق و عزم درست و رای رزین  
 زهی مظهر و منصور شهریار زمین  
 هزار شیری هنگام رزم در يك زین  
 که هر غلام نوصد بیژنست و صد گرگین  
 بشهر فارس فرو مرد آتش برزین  
 چو هست ایزد در کارها دلیل و معین  
 فتوح و نصرت پیوسته بر یسار و یمین  
 همیشه بادی پاینده تر ز کوه متین \*  
 کرامت در همه آفاق رهبری به ازین \*  
 چنانکه هند شود مرا ترا بزیر نگین \*  
 هزار نامه فتح رود سوی غزنین \*  
 ثبات ملک تو پیوسته بر شهرو صنین \*  
 مباد هرگز ملک ترا زوال آمین \*

بند (مدح ثقة الملك طاهر بن علی) شعر

کرد همتای روضه رضوان	ملك سلطان بدولت سلطان
ثقة الملك طاهر بن علی	انكه گردون چو او نناد نشان
آن فلك همت ستاره محل	آن قضا قوت زمانه تون
مهر او آب و کین او آتش	خشم او درد و عفو او درمان
در گشاده ویش را نصرت	راه بعثه عدوش را خندان
کرده در زیر دست و زیر قدم	همت و رتبتش زمین و زمان
کترین پایه ازین برجیس	کترین پایه از آن کیوان
ای خداوند شاه و شاهی را	ازدهای تو اندرین گیهان
زنده گشتت ملك کیخسرو	تازه گشتت عدل نوشروان
بسنرها بکرده <sup>۱</sup> دعوی	باثرها نموده برهان
خیره از وصف تو روان و خرد	عاجز از مدح تو یقین و گمان
بدسگال تو جنگ پیوستست	بر نشسته بیاره حرمان
کرده از دولت مخالف تیر	برده از بخت سرنگون پیکان
هر زمانی همی گشاید شمت	بگسته زه و شکسته کمان
تو بکلك آن گشاده که بتیغ	نگشاده مت رستم دستان
خیل عزم ترا ذکاست دلیل	تیغ حزم ترا دهاست فسان
دوزبانیت کلك تو که بدوست	اعتماد زبان شاه جهان
تا زبان آوران همه شده اند	یک زبان در ثنای آن دوزبان
رخ نیکومت زیر خال جمال	دورخ درج زیر نقش بنان
مراکب فکر تست و همچو سوار	چون سرانگشت پرفشارد ران <sup>۲</sup>
همه در کردنی دهد تاورد	همه در بودنی کند دوران <sup>۲</sup>

۱- ح ل - نکرده      ۲- خ ل - بران      ۳- خ ل - جولان

زیبیش عرقی آفتاب بجای  
 آن نشانه بلخظیه بر خلق  
 نمکته نیز یاد بنوام سکود  
 بزم تو نیست هیچ بی انعام  
 بظلمها بسوی تهن کردی  
 هست چرخ سپهر عمر تو  
 دست بخشش کشیده دار و مدار<sup>۱</sup>  
 مایه سنگ و خاک چندین نیست  
 تکمیل کردی از زهر عطالت  
 نه بگفتم نسکو غلط کردم  
 گر بگردد فنا زمین بزمین  
 دولت را خدای عز وجل  
 دورها درم انچنان بند<sup>۲</sup>  
 لژمستان چو بسره پردلوی  
 بنگر اکنون که از پی بزم  
 برمه دشت و که فراز و تشیب  
 نه عجب گر ز حرص عشرت تو  
 نه شکفت از هزار دستان نیز  
 ای ازین صحیح تنگ دیده من  
 گل ندیدم ز خون چو گل شد چشم  
 یادم آمد که هست سالی سه  
 سکه نگریدی زینده یاد شی

شایمش طوق آسمان میدان  
 که نیارد بساطها باران  
 شاعر امتاخ باشد و کشخلت  
 دست تو نیست هیچ بی احسان  
 شایگان گنجها یکان و دو کفی  
 صد و پنجاه ساله کرده ضمان  
 همگنان را بهسر عطا یکسان  
 سخت نیکوست این قضیه بدان  
 زرو تهره نماید اندر کان  
 که نگرود ز امر تو دوران  
 در نماید جهان کران بکران  
 آفریند دگر چهار ارکان  
 که نیابده اندر او حدشان  
 آردت نوشکفته تابستان  
 چون بر آراست باغ را نیشان  
 فرش روم است و حله کسان  
 گل دمد سال و ماه در بستان  
 برگل از مدح تو زند دستان  
 سرمه<sup>۳</sup> که فساد نا گاهان  
 خارجست اندرین دو دیده از آن  
 نه زیادت ازین و نه نقصان  
 در چینهها به پیش آن ایوان

در کفشان تو چه عسرت کرد  
 مطربانت ز گفته های دخی  
 کرده بنده بشکر نست تو  
 یافته از تو یا هزار لطف  
 که رکب و عنان تو نکشد  
 حال دیگر شد ای شکفت آری  
 رنج بسیار بود و گشت اندک  
 دشمن و دوست دیده بود که من  
 اسب بسیار و بنده بیحد<sup>۱</sup>  
 ز بس مانی و قرطانی عجب \*  
 گفت هر دوستی که بود مرا  
 من چو مستان می توانیم  
 یرمه اعتماد آنکه مرا  
 کرده ام شغل و گفته ام مدحت  
 از عمل نیست یکدم باقی  
 شاه دامت هر چه دارم و هست  
 مدحها گفتم و مرا بموض  
 من می گفتم این و هاتف گفتم  
 لاجرم بر بنداد<sup>۲</sup> کبر و بطر  
 هست اینک درین حصار مرغ  
 زار ناله کز آن درین کھسار  
 پای من خاک را بکرده بکام

مسح خواتان چو رود و نور و قوت  
 پر کشیده یا عملت انسان  
 بر جیه ترانیا بر این  
 خلعت و نورهای دگر این  
 مگر ما بر بهلا و باد بر این  
 اینچنین است حل چرخ کیان  
 حال دشوار بود و گشت آسان  
 یار یوتم بز جلف لعینان  
 مال انواع و نعمت المیزان  
 تا بعدی که گفت هم توتون  
 کام بگرایی<sup>۳</sup> ای برادر هان  
 باز چپ و راست برگشاده همان  
 نتواند که کس نهد بهتان  
 که ندیده است کس چنین و چنان  
 بر من از هیچوجه در دیوان  
 صنعت و نصرت آشکار و نهان  
 دلد توقیعیایی بس حیان  
 سبوت و ریش کنده کم چنبن  
 گشت سامان و کار بی سامان  
 کنده و سوخته کمان و نه جان  
 بر سر و بر زتان درین ترکان  
 چشم من روز را ندیده عیان

موی بر فرق و دیده اندر چشم  
 شک و پشت من درین یکسال  
 یافته است این ولیک بس اندک  
 مشکی گر برنج یابم و من  
 و ربود درجهم بگوشت چنانک  
 هر زمانم چنانکه مژده بود  
 بس بود از سرشک تو امسال  
 و درین مژده ندهمش چیزی  
 اندرین صبح کار من شب و روز  
 ندهندم همی دوات و قلم  
 من باواز چون همی خوانم  
 ببرد تا بدح موج زند  
 گر زجاہ توام امان باشد  
 حکم و فرمان خدایراست بلی  
 در دل پاک تو هم او فکند  
 بنشانی مرا تو بر خوانی  
 که همه آرزوی من نانت  
 خلعتی ام دهی زخاصه خویش  
 باز من بنده را بیارائی  
 منت هر لحظه مدحتی خوانم  
 صورت است همه شفای بصر  
 برندش چو نخفه دست بدست

پنجه شیر و صورت عیان  
 والله اریافته است جامه و نان  
 داشته است آن ولیک بس خلتان  
 ترنم جز که راه حول و جلان  
 کودک شیر خواره در پستان  
 گوید این تازه روی زندانبان  
 اندرین کوه لاله نعمان  
 زند او در دو چشم من<sup>۱</sup> پیکان  
 مدح سلطان و سوره قرآن  
 نشنودم همی تقیر و فغان  
 یاد گیرد<sup>۲</sup> ز دور باد و زان  
 بوم ایران و بقعت توران  
 دهم گردش زمانه امان  
 او کند حکم و او دهد فرمان  
 که برون آریم ازین زندان  
 که ازو زاده چشمه حیوان  
 نان چو شد منقطع نماند جان  
 که ازین پیش داده ز انسان  
 این سرو تن باطلس و برکان  
 که نخواندست هیچ مدحت خوان  
 لذت این همه غذای روان  
 بشود در جهان دهان بدهان

من زبانی گشاده چون سبحان	تو گشاده دو دست چون حاتم
نبود از منت یمدح زیان	گر بود از توام بنعمت سود
تو بدین آرزو مرا برسان	بس خوشست آرزوی من یارب
رای تو پیر باد و بخت جوان	تا دهد بخت رای را یاری
با تو تا یابد جاه را پنهان	با تو اقبال چرخ را تا کید
تو مشار و مشیر حکم قران	شاه صاحبقران هفت اقلیم
شاد بنشین و مطربان بنشان	ماند یک آرزو بخوام خراست
باده فرمای پنج پیش ازخوان	ایستاده بیوی تو عباس
که شود سخت بر همش دندان	تا چنان سخت گرددش کردن
همچو آواز پتک بر سندان	آید آواز نوش ساقی او
دوستی دوستیت بی تاوان	هر چه گوید مرا رواست روا
آن چومه طلعت و چومورمیان	یارب آن روزگار خوام دید
تو خداوند کام و دولت دان	تو خداوند شاد و خرم زی
در سعادت چو روزگار بیان	در بزرگی چو آفتاب بتاب

❖ (مدیح منصور بن سعید) ❖

زلف حورست و رای اهریمن	دوش گفتی ز تیرگی شب من
تیره چون محنت و سیه چو حزن	زشت چو فظلم و بیکرانه چو حرص
سیر شد چرخ گوئی از گشتن	مانده شد مهر گوئی از رفتار
منمود از فراز من روزن	همچو زنگار خورده آینه
اندر روی صبح را دیدن	که ز رنگش نمیتوانستم
اندر در و گوهر گرزن	چرخ مانند گرزنی که بود
آب ازین دیدگان پیرده و سن	آتش اندردم بسوخته صبر

مهر چون آشی فرو شد و زو  
 گرنه دود سیاه بود چرا  
 از میاهیش چشم من اهی  
 از دلم تر جان شده کلکی  
 در دلم<sup>۲</sup> چون شب سیاه آورد  
 گرنه آبستراست از چه سبب  
 کس نداند که او چه خواهد زاد  
 بسرش رفتن و کشان اریس<sup>۳</sup>  
 تیز رفتار گردد و چیره  
 دشمن اوست آهن و که شنید  
 تو بهاری همی بر آرد زود  
 ز آن میاهیش چون دل لاله  
 بست زنار و شد نگار پرست  
 خواجه منصور بن سعد که کرد  
 ای سخای تو در جهان سایر  
 بجهانت در نمادی خالی  
 وعده تو ندید هر گر بطل  
 نیست پاداشنی سخای ترا  
 تو حسامی بگوهر و بهتر  
 وین عجب تر که تیغ دانش را  
 بگه آفریش از حشمت  
 ای زهر وزارت آورده

پر زدود سیاه شد روزن<sup>۱</sup>  
 زو روان گشت آب دیده من  
 وز نهیبش زبان من الکن  
 چون زبانه همی گشاده سخن  
 از معانی کواکب روشن  
 ناشکیبا بود که زادن  
 این چنین باشد آری آبستن  
 گسوی عنبریش چون دامن  
 چونکه مجروح گردد از آهن  
 کس که باشد صلاحش از دشمن  
 که ازو عقل را بود گلشن  
 بر سپیدیش همچو روی سمن  
 صاحب از بهر آن زدش گردن  
 زنده آثار احمد بن حسن  
 وانکه گر داری سعادت بدن  
 از هوا جای یک سر سوزن  
 بخشش تو نداشت هر گرم  
 نه سخای تو هست پاداشن  
 بار پیش حسام فتر مجن  
 هم بوصیقل شدی و هم بوسن  
 باقیی ماند گشت اصل فتن  
 سر را سروری چو در عدن



<p>کس نداند درین زمانه کمن تا مرا جان و دل بود در تن در ثنای توام گشاده دهن بار اندوه از تم بکن گل سوری میوی چون راسن پشت اندیشه را بمن بشکن سر برافراز همچو سرو چمن لبتی ماهروی زهره ذقن عارض و روی چون گل و سوسن ساعت ماه و می سهل بمن باد پیراهن عدوت کفن</p>	<p>دری و در نظم و نثر ترا از دل و جان رهی خاص توام در هوای توام بیسته میان من بیفتاده ام مرا بردار خر کوفی<sup>۱</sup> مدار همچو پلاس ای شکسته منازعانرا پشت رخ بر امروز همچو مهر سپهر باده گیر از کف دلارائی گرفناندست سوسن و گل هست مجاست چرخ باد و تو خورشید باد دسار نکجواهت باج</p>
--	--

✽ ( ارسال بن مسعود را ستایید ) ✽

<p>شد این قصر روشتر از آسمان ندیدست یکچشم شاه زمان ناید یقین دلش را گمان که آرا نباشد بگسی خران رمه بیکرار هست سرو روان که دیدست هر گرچنین بوستان همی از تو گوید ملک داستان بتو خرم و شاد عدل و امان توئی منبع جود جاوید مان شهنشاه عادل ملک ارسالان</p>	<p>ز خورشید روی ملک ارسالان جهاندار شاهی که مانند او نبید سر همتش را ملک تو آن قصر داری بهاری زمک نو آن بوستانی که در صحن تو که دیدست هر گرچنین شهریار همی روزگار از نو دارد مثل تلی پیشگاه امانی ز عدل توئی معدن ملک باحشر پای همیشه بتو خرم و شاد باد</p>
--	---

که ملکش جوانست و بختش جوان	زمین شهر یاری جهان دپوری
جهانرا نبودست صاحبقرانی	ز صاحبقرانها قرانها چنو
نه چو همتش همت اردوان	نه چون حشمتش حشمت اردشیر
گشاده دهانست و بسته میان	جهان و فلک مدح و فرمانش را
نه چون رتبت او سپهر کیان	نه چون دولت او جهان فراخ
ز جودش بنالد همی کوه و کان	ز سهمش بلرزد همی بحر و بر
ز عدلت بر ملک او پاسبان <sup>۱</sup>	ز جودست بر گنج او کاربند
دلش باد از مملکت شادمان	همی تا بود شادمانه دلی
زمانه بشادیش کرده ضمان	فلک پیش شاهیش بسته کمر

﴿ مدیح سیف الدوله محمود ﴾

ای ترا خوانده صنیع خود امیر المؤمنین  
همچنین بادا جلالت بر زیادت همچنین  
سیف دولت سر ترا زین بیشتر بوده لقب  
عز ملت را بر افزون کرد امیر المؤمنین  
اصبحت شمس العلی فی دولة من مشرق  
محمد الرحمن حمداً وهو رب العالمین  
این بشارت حور عینانرا همی گوید بخلد  
بر نیشته بر دو پر<sup>۲</sup> خویشتن روح الامین  
بخت زیننده لقب کردند شاهان سر ترا  
این لقب خواهند کردن خسروان نقش نگین  
هر که خواهد تا بود همواره باشادی و ناز  
این لقب را گو بخوان و صاحبش را گو بین

هر کس راهست يك عيد و ترا شاها دو عيد  
هر دو بار امش عدیل و هر دو باشادی قرین  
آن یکی این عيد فرخنده که می آید مدام  
وان یکی فرخ لقب کامد ترا اکنون بچین  
فرخچسته باد و میمون این هایون هر دو عيد  
دوستان شاد بادند و بد اندیشانی زمین

بدرود بر خواجه احمد بن حسن (ع)

شاد باش ای زمانه رین	بکن آنچه آید از تو در هر فن
تن اگر روی گردهم بگداز	بشت اگر سنگ گردهم بشکن
گر بنائی بر آیدم بشکوب	ور نهالی ببالدم بر کن
هر که افتاد بر کشش در وقت	من چو برخاستم مرا بفکن
بازم اندر بلائی افکندی	که کشیدن نمی تواند تن
اندر آن خانه ام که از تنگی	نجهدم باد هیچ پیرامن
که ز تنگی اگر شوم دلتنگ	توانم درید پیراهن
نور مهتاب و آفتاب همی	بشب و روز بینم از روزن
ترسم اربس که دید ناریکی	اندرین حبس چشم روشن من
دید نتوانم از خلاص بود	همچو خفاش چشمه روشن
بندهن گشت از آنچه نسبت کرد	از دل دلربای من آهن
زان کتون همچو بچگان عزیز	دارمش زیر سایه دامن
اگر از من بچیه بیریدند	اینهمه دوستان عهد شکن
چه سبب را فرو گذاشت مرا	خواجه سید رئیس ابن حسن
آنکه از نوبهار رادی او	بخزان دست در جهان سوسن

وانکه دانش بدو نموده هنر	وانکه دانا ازو گشاده سخن
ای بزرگی و فضل را ماوی	وی کریمی و جود را میکن
نه چو لفظ تو در دریا بار	نه چو کف تو ابر در بهمن
هر جوادی بنزد تو سفته	هر فصیحی بنزد تو الکن
تا همی مهر بردهد بفلک	تا همی سرو برجهد زچمن
درجهان دوستکام بادی تو	که شدم من بکامه دشمن
بتو نالم همی معونت کن	مر مرا از زمانه ریمن
باد جفت تو دولت میمون	باد یار تو ایزد ذوالمن

❖ (مدح شیرزاد) ❖

راست کن طارم کاراسه شد گلشن	تازه کن جانها جانا بعی روشن
بر جمال شه ساقی تو قدحها ده	بر تنای شه مطرب تو نواها زن
بازوی دولت و تاج شرف و ملت	شیرزاد آنسه پیل افکن شیراوژن
آنکه درخدمت کیتی شودش بنده	وانکه ازطاعت گردون نهدش گردن
بسطت جاهش در دهر برد لشکر *	رفعت قدرش برچرخ کشد دامن
لطف و خلقش را چون آب شود آتش	عنف و باسش را چون موم شود آهن
ببرد رخشش گر چرخ بود مقصد	بگذرد زخمش گر کوه شود جوشن
دست هوش را ناهید شود یاره	فرق عرش را خورشید سزد گرزن
روز بزم او یادی مکن از حاتم	وقت رزم او ذکری مبر از بیژن
باد در دولت تا عقل بود در سر	باد در نعمت تا روح بود در تن

❖ (مدح سیف الدوله محمود) ❖

دو مساعد یارو دایم جفت و باهم همزبان  
 شکل و رنگ این و آن چون گلبن و سرو روان  
 بالباس حورعین باصورت خلد برین  
 باجلال آفتاب و باکمال آسمان

دوستان دارند ایشان هر یکی بس بی‌شمار  
عاشقان دارند ایشان هر یکی بس بیکران  
دوستان اندر ثنائشان جمله بگشاده دهن  
عاشقان اندر هوشان یکسره بسته میان  
آفتاب و آسمان و کوه و دریا زیر این  
پیل مست و ببرتند و شیرگران زیر آن  
گاهشان باشد قرار و گاهشان باشد مدار  
گاه بر مرکز بوند و گاه بر باد وزان  
باها گشته ز اقبال شهنشاه زمین  
یاقه زینت زفر شهریار کامران  
شاه محمود بن ابراهیم سیف الدوله آنک  
ناورد چون او شهنشاهی فلک در صد قران  
عزمت شاه غازی آنکه از تأیید بخت  
پایه کیوان شده هر پای تختش را مکان  
پادشاهی چشم و روشن رایش اندروی بصر  
شهریاری جسم و عالی نامش اندروی روان  
مدحت او چاکران را سوی هر نعمت دلیل  
خدمت او بندگان را سوی هر دولت نشان  
دوستانش را خزان و زهر او چون نوبهار  
دشمنانش را بهار از کینه او چون خزان  
تا پدید آمد چو آتش تیغ او اندر مصاف  
همچو میماب از جهانش بدسگال او نهان  
ای نهاده قدر تو بر تارک عیوق پای  
همت عالی تو با مشتری کرده قران

خلعتی دادت شهنشاه جهان از خاص خویش  
از بدایع همچنان چون نو شکفته بوستان  
گرد بر گردش نوشته دست پیروزی و عز  
نام تو خسرو که گردی در جهان صاحبقران  
همچنین بادا شهنشاه زمانه همچنین  
فرخ و فرخنده بادت خلعت شاه جهان  
تا بگردد آسمان و تا بتابد آفتاب  
تا بیاید مرکز و بروی بروید ارغوان  
شاه گیر و شاه بند و مال بخش و داد ده  
دیرزی و شاد باش و ملک گیر و ملک ران

﴿سلطان مسعود را ستایید﴾

ای ملک شیردل پیل تن	صفدر <sup>۱</sup> لشکر شکن تیغ زن
خسرو مسعود سعود فلک	بر سر تاج تو شده انجمن
دوات در خدمت و در مدح تو	بسته میانست و گشاده دهن
رخش تو بر خاک چو بگشاد کام <sup>۲</sup>	دشت شود پر گل و پریاسمن
تیغ تو چون گشت برهنه بچنگ <sup>۳</sup>	جوشن پوشد ز تهب اهرمن
بیش بهندستان از غزو تو	نه تن بت ماند نه جان دشمن
گویدی اوصاف تو گریابدی	خامه و شمشیر و زبان و سخن
بر فلک گردان نعل بنات	تا نشود جمع چو نجم پرن
بادی تابنده چو مهر فلک	بادی باننده چو سرو چمن
ناصر تو محترم و محترم	حاسد تو منهزم و ممتحن

﴿ قصیده دیگر در مدح آن پادشاه ﴾

ملك ملك ارسلان	ساکن روض الجنان
شاه زمانه فرروز	خسرو صاحبقران
رایت و رایش بلند	دولت و بختس جوان
همت او آفتاب	رتبت او آسمان
مطرب راهی بزن	راوی بیستی بنحوان
فی ملک عدله	بخندهها النیران
ای بدل اردشیر	وی عوض اردوان
بنده امرت مظهر	بسته حکمت جهان
ای ملک کامران	خسرو صاحبقران
دوش بنخواب اندرون	وقت سپیده دمان
آمد نزد رهی	روان نوشیروان
گفت که مسعود سعد	شاعر چیره زبان
دیدم عدلی که خلق	یاد ندارد چنین
دیدم کاباد کرد	جمله زمین و زمان
عدل ملک یواملون *	شاه مدح ارسلان *
در صفت عدل او *	مدح بگردون رسان *
ورچه امروز هست *	تنت چنین ناتوان *
چو گرددت تن درست *	وایمن گردی بجان *
تو وصف این عدل کن *	بوصف نیکو بیان *
درین معانی بشعر *	بسا از ده داستان *
ای ملک مال ده *	خسرو گیتی ستان *
سیاست ملک را *	پیش تو در یک زمان *

دویست کوه رولان	جمع شد از هوسوی
يك ازدهای دمان	جمله بر آن هر یکی
نشسته يك پیلبان	بر سر هر پیل مست
ای ملك کامران	برین سیاحت که رفت
رحمت تو از جهان	قحط چو باران نشاند
شاد بگیتی بمان	احسنت ای پادشاه
جز که چنین کی توان	داشتن ملك و دین
کودک و پیر و جوان	خلق جهاترا همه
بمدل دادی امان	بجود کردی غنی
ز خلق نرخ گران	زایل کردی شها
که اصل جانست نان	جانشان دادی همه
چون توشهی مهربان	خلق بگیتی ندید
بدرقه کاروان	زین پس دزدان شوند
بر رمه مرد شبان	بیش نترسد ز گرگ
حظی داری از آن	ز جود خالی نه
جود تو برگنج و کان	عدل تو بر ملك و دین
خسرو فرمان روان	چون تو نبودست و نیست
رسید در هر مکان	عادلی و عدل تو
زنده بمان جاودان	شاهها با عدل و ملك

﴿ مدح عمید الملک ابوالقاسم ﴾

آمدند ای عجب ز خلد برین	روز نوروز و ماه فروردین
حلهها بافت باغها را این	تاجها ساخت گلبنانرا آن
خاصه پادشاه روی زمین	باد فرخنده بر عهد اجل



همده دین و ملک ابوالقاسم \* که بیاراست روی ملک بدین  
 آن بزرگی که رایت همت به گذرانید از اوج علین  
 به ذکا کرد ملک را ثابت به دها داد فتنه را تکین  
 هنر از دای او برد تعظیم خود از طبع او کند تلقین  
 عزم او را مضای باد بزان حرم او را ثبات کوه متین  
 این یکی را زمانه زیر رکاب وان یکی را سپهر زیر نگین  
 نور و ظلمت بود به عفو و بخشش آب و آتش بود به مهر و به کین  
 نه عجب گر ز داد او زین پس خویش گردد تذرورا شاهین  
 شاد باش ای جهان بروی تو شاد غم نصیب عدوست شاد نشین  
 نه چو تو گاه بزم ابر بهار نه چو تو وقت رزم شیر عرین  
 راست گوئی ز بهر تیغ و قلم آفریده شد آن نجسته یمن  
 بنده خویش را معونت کن ای چهارا شده بعلل معین  
 هر که خواهد همیشه شادی تو نبود در همه جهان غمگین  
 شب نخسب همی زرنج و عنا نیست حاجت بیستر و بالین  
 گر بتو نیستی قوی دل من چکدی زهره من مسکین  
 از تو بودی همه تمهد من گاه محنت بمحصنهای حصین  
 جان تو دادی مرا پس از ایزد اندرین حبس و بند باز پسین  
 بپندائی که صنع و حکمت او ماند از گردش شهرد و سنین  
 که ییاتی عمر یک لحظه رو تقابم ز خدمتت پس ارین  
 سازم از جود تو ضیاع و عقار گیرم از مدح تو رفیق و قرین  
 ببرد چون بروی تو نگرم شادی تو ز روی بخشم چین  
 فخرم آن بس بود که هر روزی بر بساطت نهم بهجسز جبین  
 تا بود بر فلک طلوع و غروب تا بود در زمان مکان و مکین

باد چرخ محل و رتبت تو . روشن از ماه و زهره و پروین  
باد باغ نشاط و نزهت تو . خرم از لاله و گل و نسرین  
من مبارك زبان و نيك پيم . هم چنین باد و هم چنین آمین

❦ (مدیح سیف الدوله محمود) ❦

گر نه شاگرد کف شاه جهان شد مهرگان

چون کف شاه جهان پر زر چرا دارد جهان

ور نشد باد خزانرا دهگذر بر تیغ او

پس چرا شد بوستان دیناری از باد بزان

راست گوئی منزه گشت از خزان باد بهار

چون سپاه اندر هزیمت ریخت زر بیکران

ابر گریان شد طلایه نو بهار اندر هوا

گشت ناپیدا چو آمد نوبت باد خزان

راست گوئی بود بلبل مدح خوان نو بهار

چون خزان آمد شد از بیم خزان بسته دهان

زعفران اصلی بود مرخنده راهست این درست

هر که او خندان نباشد خندهش آرد زعفران

چون خزان مر بوستانرا زعفران داد ای تنگت

پس چرا باز ایستاد از خنده خندان بوستان

یا ز بسیاری که دادش باز گشتت او بعکس

هر چه از حد بگذرد ناچار گردد ضد آن

روز نقصان گیرد اکنون همچو عمر بد سگال

شب بیدزاید کنون چون بخت شاه کامران

آب روشن گشت و صافی چون سنان و تیغ او

شاخ زرد و چفته شد چون پشت و روی بندگان

قطب ملت سیف دولت شهریار ملک گیر  
تاج شاهی عز دولت خسرو گیتی ستان  
شاه ابوالقاسم ملک محمود آن کز هیتش  
لرزه گیرد گاه رزم او زمین و آسمان  
تیسغ او چون برفروزد آتش اندر کارزار  
جان بدخواهان برآید زو بکردار دغان  
آنکه از پیمش بریزد ناخن پیرو هزیر  
وانکه از هولش بدرد زهره شیر زیان  
آنکه وصف او نگنجد هیچکس را در یقین  
وانکه نعت او نیاید هیچکس را در گمان  
فر خجسته رای او بر جامه شاهی علم  
گستریده نام او بر نامه دولت نشان  
هرچه او بیند بود دیدار او عین صواب  
هرچه او گوید بود گفتار او سحر بیان  
مشتی و زهره را هرگز نبودی حکم سعد  
گر نبودی قدر او با هر دوان کرده قران  
گر نبودی از برای ساز او را نامدی  
در ناسفته ز دریا زو پا کیزه ز کان  
طرفهای ساز بگشادند در مدحش دهن  
کرد گردون هر یکی را گوهری اندر دهان  
ای جلال پادشاهی وی جمال خسروی  
هستی اندر جاه و رتبت اردشیر و اردوان  
چون بگوش آ مد صریر کلک تو بد خواه را  
بشنود هم در زمان ازین صغیر استخوان

گر نه قطب دولت و بخت جوان شد تحت تو

پس چرا کردند گردش دولت و بخت جوان

مهرگان آمد بخدمت شهریارا نزد تو

در میان بوستان بکشاد گنج شایگان

باد<sup>۱</sup> چون زنگ خواه اندر نوای نای و چنگ<sup>۱</sup>

نوش کن از دست حورا<sup>۲</sup> دلبر نوشین روان

ای بتر میمون و فرخ روزگار خسروی

برتو فرخ باد و میمون خلعت شاه جهان

همچنین بادی همیشه نزد شاهنشاه عزیز

همچنین باد از تو داریم شاه شاهان شادمان

تا همی دولت بود در دولت عالی بناز

تا همی نعمت بود در نعمت باقی بمان

مملکت افزون و همچون مملکت بفروزگار

روزگارت فرخ و چون روزگارت مهرگان

التجای تو بیخت آمد و نعم الملجاء<sup>۳</sup>

ازدت دایم معین و الله خیر المسعان

❖ (هم در مدح او) ❖

مهر بفزای ای نگار مهرجوی مهربان

روزمهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان

باده باید بر صبحی همچو دوی دوستان

همچو دوی عاشقان نیم بزردی دوی باغ

باجواهر جلوه کرد اندر میان بوستان

این عروسان بهاری را که ابر نو بهار

قرطهاشان بود در بر از پرند و پر نیان

تاجهاشان بود بر سر از عمیق و لاجورد

پرده هابست ابر آرد از منقش بهر مان

کلهها زد باد نیسان اره لون جامهها

۱ خ ل - نوای زیر و بم ۲ خ ل - جور - حور ۳ خ ل - التجای تو بیخت الجد نعم الملجای

مشك بودی بیحد و کافور بودی بیقیاس  
 حمل بویا مشك بودی تنگها بر تنگها  
 تا خزانی باد سوی بوستان لشکر کشید  
 هر کجا کانون بسوی باغ و بوستان بگذری  
 از غبار باد دیناری شده برگ درخت  
 خوردهای ز رساده بر کشیده از غلاف  
 تا پیروی گشت باغ و جامه ها پوشید زرد  
 شد چو روی بدسگال مملکت برگ درخت  
 سیف دولت شاه محمود بن ابراهیم آنک  
 خسرو خسرو نژاد و پهلو پهلو نسب  
 پیش او حلم زمین همچون هوا باشد سبک  
 از نهب گرز او در چرخ گردنده اثر  
 ای که بخشش فریدون گاه کوشش کعباد  
 و فریدون قباد و اردوان و اردشیر  
 کوه و بحر و آفتاب و آسمان خوانم ترا  
 تو بگام حلم کوهی و بگام علم بحر  
 تیغ تو چون بر فروزد در میان کارزار  
 جشن فرخ مهرگان آمد بخیمت مرا ترا  
 جوشن و برگستوان از خرتابید ساختن  
 فرخ و فرخنده بادت مهرگان و روز مهر  
 ملک ارتو با نشاط و تو ز مملکت با نشاط

در بودی بیمر و یاقوت بودی بیگران  
 بار سروارید بودی کاروان در کاروان  
 زینتت گشتت روی ارغوان چون ترغیران<sup>۱</sup>  
 دیبه زربفت بینی زین گران تا آن گران  
 و ز صفای آب زنگاری شده جوی روان  
 تنهای آب داده بر کشیده از میان  
 می نارد ز ندخواندن زندوان و زندخوان  
 باشد آب جوی همچون تیغ شاه کامران  
 جان شاهیرا تنست و شخص شاهیرا روان  
 شهریار برو بحر و پادشاه انس و جان  
 پیش طبع او هوا هم چون زمین باشد گران  
 و ز سر شمشیر او بر ماه دو هفته نشان  
 ای بهمت اردشیر و ای بخیمت اردوان  
 زنده اندی پیش رخست بنده بودندی دوان  
 کوه و بحر و آفتاب و آسمانی بیگمان  
 گاه رفعت آفتابی گاه قدرت آسمان  
 مغز بدخواهت بجوشد در میان استخوان  
 خسروانی جام بوستان بر نهاد خسروان  
 کامد اینک یا لباس لشکری بادخزان  
 باد دولت با تو کرده صدقران در یکقران  
 دولت از تو شادمان و تو ز دولت شادمان

(ستایش سلطان مسعود) ❦

وی دل تو زهر هنر قارون

ای خرد را برستی قانون

دون طبع تو مایه دریا  
فضل را فکرت تو یازی گر  
هر محاسن که در جهان باشد  
بیکمال بضاعتی منسوب  
از سعادت نام و کنیت تو  
بجرطبعی شگفت نیست که هست  
گرد اقبال تو نیارد گشت  
هر زمان فتنه بر سیاست تو  
حمله و زخم هیبت تو همی  
هر که از مجلس تو دور بود  
خون همیگردد و نیارم گشت  
دارم از حرز مدح تو تعویذ  
باز پشتم قوی بدولت تست  
چون تو حری مرا بدست بود  
تا کند ماه و آفتاب همی  
باد روزت بهار هو انگیز  
زیر قدر تو پایه گردون  
جود را نعمت ترا همنون  
نبود از خصال تو بیرون  
وز دها و کفایتی معجون  
که همه با سعادتی مقرون  
همه لفظ تو لؤلؤ مکنون  
بمضرت زمانه وارون  
چون معزم همی کند افسون  
از دل سنگ خاره آرد خون  
همچو من باشد ای عجب مغبون  
دل از رنجهای گوناگون  
ورنه در حال گردمی مجنون  
از فلک باک نایدم اکنون  
کی برانديشم از زمانه دون  
روز و شب را بروشنی مرهون  
باد بختت هلال روز افرون

(شای سیف الدوله محمود)

بر من بتافت یار و بنام زتاب او  
این روی پرزده و در خوشاب گشت  
از رشک آن نقاب که بر روی او رسد  
چون نوشم آید ارچه چو زهرم دهد جواب  
پر بود خواب از من و آنکه بخت خوش  
خوردم شراب عشقش کساغر و هنوز  
طاقت نماند پیش مرا با عتاب او  
از آرزوی دره و در خوشاب او  
گشت این تن ضعیف چو تار نقاب او  
زیرا که هست بر لب راه جواب او  
پیوسته گشت گوئی خوابم بخواب او  
اندر سه منست خمار شراب او

ایمن رخ تذر و ز چنگ عتاب او  
 وز بیم باز او شده لرزان غراب او  
 هر ساعتی فزون کند آن بیچ و تاب<sup>۱</sup> او  
 زان آفتاب تابان وز مشک ناب او  
 نقصان چرا شود زرم از آفتاب او  
 بر آتش فراق دل چون کباب او  
 زان مجلس شهنشه گیتی مآب او  
 شاهنشست از همه شاهان خطاب او  
 محمود شاه باشد مالک کرباب او  
 خشمش آئیر و تیرش دروی شهاب او  
 زحمت ندید و صاعقه<sup>۲</sup> اندر سحاب او  
 گیرد زمین شتاب بگناه تتاب او  
 گردد زمین سبک<sup>۳</sup> چون گران شد رکاب او  
 افروخته ست آتش هیبت ز آب او  
 روی زمین و چرخ پراز موج و تاب او  
 واندر دل مادی دین الزهباب او  
 گردد کلاب و عنبر آب و تراب او  
 باشد بجای سنگ<sup>۴</sup> گهر در کلاب او  
 تاثیر کین اوست چنین در خراب او  
 اقبال و ملک و دولت و عمر و شباب او  
 چون عندلیب و بلبل چنگ و رباب او

چنگ عتاب زلفش و پرتذرو روی  
 باز سپید روی و غراب سیاه زلف  
 داند که هست بسته زلفین او دلم  
 چون زر پخته شد رخ چون نسیم خام من  
 گر زر ز آفتاب زیادت شود همی  
 بر عاشق ای نگارین رحمت کن و مسوز  
 شاید که آب او بر تو به شود که هست  
 محمود سیف دولت شاهی که در جهان  
 هر ملک را اگر چه فراوان بود زمان  
 شخصش سپهر و خلقش دروی نجوم او  
 کفش سحاب و تازه از بوستان ملک  
 یابد فلک درنگ بوقت درنگ او  
 باشد هوا گران چو سبک شد عنان او  
 صافی شد دست آب جلالت ز آتش  
 آبت و آنتست حسامش بر زمگاه  
 در دیده مخالف ملکست سیل او  
 هر بقعه که مرکب او بسپرد زمینش  
 روید بجای خار شقایق ز عنبرش  
 آثار مهر اوست در آباد این زمین  
 کم باد بدسگال وی و باد بر فزون  
 چون باغ باد مجلس آراسته مدام

❖ (در مدح) ❖

ای اختیار عالم در اختیار تو      وی پیشوای ملک و ملک پیشکار تو

۱ خ ل - از بیچ تاب      ۲ خ ل - رحمت ندید صاعقه      ۳ خ ل - مشک

بر آسمان دولت قطب کفایتی  
 خوردشید گشت همت گردون فروز تو  
 تا در وجود نامدی از عالم عدم  
 سعد فلک همی نکند اختیار خویش  
 چون مهر بر سپهر بود گر توئی سوار  
 گردون سرفراخته را کوز گشت پشت  
 در تاختن پیاده شود فتنه سوار  
 بی بیم شد ز زلزله حادثه جهان  
 گردون ز خط کام تو بیرون نبرد کام  
 دریای پهن خاست ز موج سخای تو  
 چون باغ خلد چرخ بیاراست ملک شاه  
 عدل بسیط تو بچه دارد همی روا  
 درد دفتر سخای تو چون بنگریم هست  
 هر روز ربیع شکر و ثنا بر زیاد تست  
 مست شراب جودی و هرگز به چو وقت  
 شاداب و سر فراخته سروی بی باغ عز  
 گویند بارور نبود سرو نیست راست  
 در مجلس تو خون قسنه چگونه ریخت  
 ای ذوالفقار وار کشیده زبان تیز  
 در کز و فر صلح بگردار کرده راست  
 ای پرهیز سوار بمیدان نام و ننگ  
 بگذارد کار دولت و بگشاد راه دین  
 بدخواه در شتاب و گریزست و گیر گیر

بسته مدار مملکت اندر قرار تو  
 تا چرخ شد جلالت گیتی ننگار تو  
 گردون سپید دیده شد از افنظار تو  
 تا ننگرد تختین در اختیار<sup>۱</sup> تو  
 شیر سپهر خم زدی از رهگذار تو  
 تا سرفراخت همت گردون گزار تو  
 چون پاشنه گشاید عزم سوار تو  
 تا تکیه کرد بر خرد استوار تو  
 تا بانگ زد برو هنر کامگار تو  
 کوه بلند دست ز بیخ وقار تو  
 آیین و سیرت و ادب شاهوار تو  
 زینگونه ظلم همت تو پر یار تو  
 اندکترین رقم صلت صد هزار تو  
 ناهست خلق وجود ضیاع و عقار تو  
 چشم زمانه چشم ندارد شمار تو  
 تا گشت فر دولت عالی بهار تو  
 سروی تو و مصالح ملکست بار تو  
 گر مال پاره پاره شد از کارزار تو  
 زو حیدرانه رفته همه نظم کار تو  
 بر حل و عقد دولت تو ذوالمقار تو  
 باد قضا شکاف ندارد غبار تو  
 گیتی گشای بازوی خنجر گذار تو  
 از هیبت درنگ تو و کارزار تو



گردد بخدمت تو سر مرد بارور  
ای جوهر محیط شده بر هیار دهر  
از زینهار خوردن گیتی بری شود  
ای شیر مرغزار نیارد گذار کرد  
بر چهره عدوی تو نشکفت هیچ گل  
من گویمی که یار نداری بهیچ روی  
در طبع تو نگردد هرگز بزرگی  
چون افتخار کرد بتو هر چه بود و هست  
آن گوهری که شاید گوهر تر اصدف  
شاگرد ملک بودی استاد از آن شدی<sup>۱</sup>  
هر نعمتی که هست بود در شمار من  
نکبت نگشت یارم اندر جوار من  
از مغرت شدست شمار و دثار من  
بادی ازین جهان بهمه وقت یادگار  
امروز من بطوع ترا بنده ترزدی

❦ (مدح منصور بن سعید) ❦

ای کشئی که در شکم تست آب تو  
نیک و بد زمین ز فراز و نشیب تو  
هر که که تو بر آئی گوید فلک بهر  
تا روز ناله تو بگوش آیدم همی  
تابست درو نر گس ما چشم روشنست<sup>۲</sup>  
تا بر تو خوی چکاند بر گل ز تو چو گل  
گر اصل زندگانی مائی همی چرا

۱ خ ل - شدست      ۲ خ ل - آموزگار تست هر آموزگار      ۳ خ ل - بطوع  
۴ خ ل - بیافتند      ۵ خ ل - تابست از دو نر گس

پر آب و آتش کتار تو سال و ماه  
 بر جای خلق رحمت باشی همه چرا  
 گویی بطبع و شکل و زآن چون کنی سؤال  
 ای کودک جوان ز عطای تو باغ و دروغ  
 ای چرخ پرستاره کجا خواب دیده  
 ای سایبان خاک بیا از چه ماده  
 فتحست فتح حجاب نوروزی خلق را  
 منصورین سمید که از شرم دای او  
 ای خنجر بکه آب تو شد آبروی تو  
 هر جا کریت در هنر افروز صاحبست  
 آن پن عالمی که نباشد زمانه را  
 چون خاک چرخ پست شود از سموم تو  
 ای پرهیز سوار بیدان کر و فر  
 چرخ و فلک بماند پیش عنان تو  
 چون شب همیشه اصل زمین گشت روز تو  
 افراخته ست چرخ ز قدر بلند تو  
 تا همت بقدر سپهر دگر شد دست  
 خوی تو خشم و غرور جهاندار گشت از آنک  
 حرص از چه در صواب جواب تو غرقه گشت  
 در دولت آن جهانی کاباد تست ملک  
 جر موه<sup>۲</sup> وزارت نامد نصیب تو  
 هر که که عالمی را بینم پهر مراد  
 باخویشتن چه گویم گویم دروغ شد

پس چونکه آتش تو غمزد ز آب تو  
 زینسان باب و آتش باشد عذاب تو  
 جز کوه کس نداند دادن جواب تو  
 پیری هدی برنگ و شب آمد خضاب تو  
 کایدون دمادمست بچستن شهاب تو  
 کافتاده و گسسته عمود و طناب تو  
 از کف صاحبست مگر فتح حجاب تو  
 خوردشید و ماه روی کشد در حجاب تو  
 مهرست و کینه در تو بر اندود باب تو  
 صاحب چگونه یارم کردن خطاب تو  
 چون جوش تو بر آید پایاب و تاپ تو  
 چون سنگ بحر غرقه شود در سراب تو  
 در باد و برق چیست بجی و ذهاب تو  
 گوی زمین بگردد زیر رکاب تو  
 چون شیب مایه خرد آمد شهاب تو  
 افروخته ست ملک برای صواب تو  
 مارا دگر جهانی آمد جناب تو  
 دوزخ شد و بهشت ثواب و عتاب تو  
 شد سوخته حذر ز چه آتش عتاب تو  
 باشد خرابه تو همیشه خراب تو  
 بیشک چه هست بیخ وزارت نصاب تو  
 جود تو سیر کرده و من باشتاب تو  
 زی مردمان بخدمت نوانتساب تو

مسعود از آن چو باز به بند او فتاده  
 چون خار و خس ببالد بدخواه تو همی  
 تازد نذرو و گور به پیشه که روزگار  
 مانا جناب بستی با منعمات دهر  
 اکنون نمستاند چیزی ز دست کس  
 ای صید پای بسته و رفته ز کار دست  
 آن گوشت پاره گشته از خنجر بلا  
 ای تیغ روزگار ترا در نیام کرد  
 از خانه چون پاده شطرنج رفته  
 در تنگی شدی که نداند برون شدن  
 آخر چرا ضعیف تری هر زمان بزور  
 ای شیردل مگردان نومید دل که چرخ  
 ای آفتاب رای جهان از تر نورمند  
 دانی که گوهری ام اندر صسم کوه  
 من با تو جنگ دارم و میل با شتیت  
 گرد حساب نت همه نادرات دهر  
 در خویشتن شکفت بماند ازین نهاد  
 هر يك همیدواند<sup>۱</sup> در یابدم هلاک  
 این بار من دعای تو قصر ترا کنم  
 حور بهشت باد گرامی عبید تو  
 باغ بهار بادی از خرمی و ذیب

زیرا ز فال زجر برآمد غراب<sup>۱</sup> تو  
 زیرا ز آتش تو برفت انهاب تو  
 بشکت چنگ و مخلب شیرو عقاب تو  
 زینروی باشد ارهمگان اجتناب تو  
 دست تو تا نگرود برده جناب تو  
 وجهت اگر نترسد از تو کلاب تو  
 کر تو همی براند سیری ذئاب تو  
 مانا بترس بود به بیم از ضراب تو  
 کاندر میان نطع نباشد ایاب تو  
 از دولت تو دعوت نامستجاب تو  
 چندین که روزگار بفرود تاب تو  
 آخر ز ران رنگان<sup>۲</sup> سازد کباب تو  
 خفاش تیره چشم عدم ز آفتاب تو  
 و یحک چرا نپروردم نور و تاب تو  
 و اندیشه هیچگونه نجوید عتاب تو  
 پس من چرا برون شده ام از حساب تو  
 رد<sup>۳</sup> اسپهر داند گشت انتخاب تو  
 گر در نیابدم خرد زودیاب تو  
 گویم که سرمه باد چهارا تراب تو  
 آب حیات باد مروق شراب تو  
 قمری و عندلیب تو چنگ و ریاب تو

﴿ مرثیت یکی از دوستان ﴾

بر عمر خویش کریم یا بر وفات تو      و اکنون صفات خویش کنم یا صفات تو

۱ خ ل - فال و زجر بداد    ۲ خ ل - گوران    ۳ خ ل - روی    ۴ خ ل - هر تک نمیدوانند

وقتی و نیت برجا از تو ثنای خوب  
 دیدی قضای مرگ و برون رفتی از جهان  
 خلقتی یتیم گشت و جهانی اسیر نشد  
 گریسته بود بر تودر خابۀ تو بود  
 تو ندامید گشتی از عمر خویشتن  
 نالند همی بزاری و گرید همی پدر  
 بر هیچکس نماند که رحمت نکرده  
 ما نا که پیش خواست ترا کرد کار از آنک  
 خون جگر زدیده برون افکنند همی  
 گوید که یا که گویم اکنون غمناز دل  
 اندوه من بروی تو بودی گسارده  
 از مرگ تو بشعر خبر چون کنم که نیست  
 جان همچو خون دیده زدیده براندمی  
 ایزد عطا دهدات دیدار خویشتن \*  
 بکسر کناد غم همه سیئات تو

☆ (ستایشگری) ☆

ای شیر رزم شیر شکاری شکار تو  
 در بیشه نره شهر ژیانرا قرار نیست  
 کردند ذوالفقار ترا بیقرار نام  
 روزیکه بیحضر نباشند سرکشان  
 در بیشه شیر ترسان از یوزبان تو  
 ای فخر دولت و شرف اندر سرای تو  
 آرد بدولت تو بتاراج تاج خان<sup>۱</sup>  
 در پای شاه چین بر بندی نهاد گران

بادا شکار شیران همواره کار تو  
 از ذوالفقار شیر کش بیقرار تو  
 از بسکه بیقرار بود ذوالفقار تو  
 تیغ حصار گیر تو باشد حصار تو  
 در که عتاب لرزان از بازدار تو  
 وی ناز و نزهت و طرب اندر کنار تو  
 گر رخصه یابد از توشها چتر دار<sup>۲</sup> تو  
 گریابد از تو فرمان سالار بار تو

۱ خ ل - ملک خان      ۲ خ ل - گردست یابد از تو شها ناجدار

قیصر بخواب دید ترا در میان جنگ  
بیدار شد ز خواب و ندیدش دیده دیر<sup>۱</sup>  
وان خنجر اندر آن کف خنجر گنار تو  
از هول نقش خنجر خار گزار تو  
همواره باد دولت و تایید جفت تو  
پیوسته باد نصرت و توفیق یار تو  
از تو خجسته گشت همه روزگار من  
بر تو خجسته باد همه روزگار تو

❖ (مدح یکی از شهبان) ❖

ای خنجر برات تو روز و غا برهان تو  
برهان که دید اندر جهان جز خنجر بران تو  
خورشید روشن تخت تو ماه فروزان تاج تو  
دوی مجره فرش تو چرخ برین ایوان تو  
بحری و جود کف تو روز سخاوت موج تو  
چرخین و تیر و تیغ تو روز و غا کیوان تو  
چرخ فلک تیره شده از خنجر پر نور تو  
گوش زمانه کر شده از مرکب غران تو  
شیر عرین عاجز شده از شوکت پکران تو  
باد وزان حیران شده از شولک پیران تو  
درهر سپاسی مهم تو درهر دیاری وهم تو  
در هر زبانی شکر تو در هر دلی پیمان تو  
فتح و ظفر بنهاده سر بر ناچرخ و شمشیر تو  
روح الامین پوشیده پر بر جوشن و خفتان تو  
بس نیست چون رادی کنی زرهای کان با گنج تو  
بس نیست چون جولان کنی روی زمین میدان تو  
نه دفع باشد نه خطا در رزم پیکان ترا  
نشانده اند اندر قضا گوئی مگر پیکان تو  
رستم بگناه معرکه بسیار دستان ساختی  
باشد قوی بازوی تو در معرکه دستان تو

دعوی شاهان زمین شاهها بود معنی تو  
از رزم و بزم آمد پدید اندر هنر پرهان تو  
بازوی تو چون رای تو دیدار تو چون فعل تو  
تبیح تو چون اوهام تو خوی تو چون ایمان تو  
درجد او هرل آمد پدید اندر ادب معنی تو  
دشوار پیران جهان شاهها بود آسان تو  
خالی نباشد یکرمان زایل نگردد یکنفس  
از بدسگالان بیم تو وز دوسنان دستان تو  
هنگام بزم تو شها پر زرو گوهر شد جهان  
از لفظ گوهر بار تو وز دست زر افشان تو  
فرزادگان در جود تو آزادگان در شکر تو  
بر پادشاهان حکم تو بر خسروان فرمان تو  
یک ذره نبود نیکویی روزی بشادی نگذرد  
آنرا که در دل بگذرد یک ذره از عصیان تو  
شاهها بگرد اندر جهان تا عالم آبادان شود  
چرخي و آبادان شود این عالم از دوران تو  
بس زود باشد خسروا از نصرت و تایید تو  
تا هفت کشور مرا ترا گردد چو هندستان تو  
جان عدو از تبیح تو باشد همیشه در فنا  
صد آفرین ایزدی هر ساعتی بر جان تو  
گیتی هم خرم شده از دولت و اقبال تو  
سلطان بتو شاد و جهان بر حشمت سلطان تو  
هز و شرف در صدر تو طو و لعب در طبع تو  
فنج و ظفر در پیش تو نزل بقا بر خوان تو

\*( مدح ابوسعید بابو و شرح حال خویش ) \*

بس بهاری دارد ازمن در زمستان قافله  
 راه پیشش برگرقم دل بدو کردم یله  
 شد سیه در گفتگو آمد جهان در مشغله  
 یار هندو چشم روی عارض زنگی کله  
 کام طعم حنظل و رخسار رنگ حنظله  
 دستها درهم فکنده همچو گوی و انگله  
 کرده از هجرانش بر سر خاک در هر مرحله  
 اندهی زاید همی هر شب مرا بیفاصله  
 من چنانم در عرق چون کودکان در آبله  
 باشه کیسه بزور قهای زین سرخله  
 باد را از برگهای خشک بانگ چنگله  
 زنگ خورده تیغ شب را صبح روشن مصقله  
 مدحت بوسعد بابو کرده زاد و راحله  
 وانکه بر بندد هرامش راه بر هر تارله  
 دین و ملت را بجل و عقد عقاش عاقله  
 بحر جود او نباشد هیچ بیموج صله  
 گر نه از حلمش زمین این شدی از زلزله  
 هر شکم کز حادثات دهر باشد حلاله  
 چون دعای نیک مردان در صحیفه کامله  
 مکرمنهای تو درهم گشته همچون سلسله  
 نشنود گوش تو از من دیر شکاری بی گله  
 مدح گوهر یاره گشت و شکر لؤلؤ مرسله

لاله رویاند سرشکم تازه در هر مرحله  
 عشق دلبر قرعه زد چون دل نصیب او رسید  
 بر من رفته دل تفته دماغ از هجر او  
 هندو روم و زنگ را بر من بشوراند همی  
 درود اعش ز آب دیده آتش دل داشت راز  
 من دریده جیب و اندر گردن آنسیم تن  
 رفته و گفته غم سوداش بر هر طایفه  
 آقی آید همی هر که مرا بیواصله  
 اندرین سرما زرنج راندن سخت ایتگفت  
 سخن دریا روی هامون گشته از موج غبار  
 چزد را بر شاخهای خم گرفته لحن نای \*  
 خنجر برق آمده بر تارک کوه و شده  
 من فکنده راحله بر سمت هنجار جبل  
 آنکه بسناند شکوهش قوت از هر نایبه  
 ملک و دولت را بقبض و بسط رایش مقتدا  
 چرخ طبع او نگردد هیچ بی خورشید و ماه  
 در جهان از باد خشمش زلزله خیزد همی  
 هیبتش چون بانگ بر عالم زد افکانه شود  
 ای سؤال آزمندان از صحیفه جود تو  
 بند جود و طوق مدت ساختی زیرا که هست  
 گر نبیند چشمم از تو زود سودی بی زیان \*  
 تاسخن را فخر نامت زیور و پیرایه داد

خانه جاه ترا دست شرف بافدا بساط  
 صید جان دشمنانت شد باواز اسد  
 تاهمی نزدیک ذوق ارکان و اوزان بحور  
 باد سرو تزهت بالان و فالان بلبلان  
 بدسکالان ترا جانها و دها روز و شب  
 چشم و دلشان ماله از درد زخم و تف ریج  
 سینه‌هاشان بر دریده مغزهاشان کوفته  
 من ثنا گویم نخستین پس دعا پس حسب حال  
 چست بر کندی مرا بی هیچ جرم و احتیال \*  
 شاد و غمگین گشته از خذلان من در پیش تو  
 مست پای و خیره سر گشتم چو دیدم گرد خویش \*  
 همچو مازو رویشان نفع و مبیه همچون تندرو<sup>۲</sup>  
 رویها تابان زخمش اندامها پیچان ز بغض  
 کبر کردند همه بر کتفشان بی کوردین  
 خانه من زان سگان گو شکم شد پارگین  
 خرده میم نماند از خرج ایشان درگه  
 حاصل و نا حاصل آن پنج ویرانه مرا  
 والله ار دیدم زربع آن بوجه سود کرد

کسوت هو ترا کف طرب گیرد کله  
 تخم عز دوستانت گشت بار سنبله  
 از سبب گردد مرکب ازوتد و زفاصله  
 باد باغ عشرتت خندان و گریان بلبله  
 از غمان دروسوسه وزاندهان در و نوله  
 حلقهای نیزه باد و حقه های مشعله  
 چنگ شیر شرزه و خرطوم پیل منگله  
 که فریضه ست اول آنگه سنت آنگه نافله  
 خرد بشکستی مرا بی هیچ حقد و غائله  
 دشمنان دو زبان و دوستان یک دله  
 دیلمان خاکپای سر برهنه یک گله  
 چون هایلله زردشان روی و ترش چون آمله  
 گوئیا دارند با دلفوه و درد چله  
 صدر جستندی همه در پایشان بیحاصله  
 حجره من زان خران پر شکم شد منزله  
 ذره مغزم نماند از بانگ ایشان در کله  
 خورده و ناخورده آن بر کشیده حوصله  
 یکجو و یک حبه و یکنیزه و یک خرده

❖ (مدحتگری) ❖

تن پیش سپاه دین سپر کرده  
 جان گرد میان خود کمر کرده  
 برمایه نصرت و ظهر کرده

ای نصرت و فتح پیش بر کرده  
 بردست نهاده عمر شیرین دا  
 از ملتان تا بحضرت غرنین



نه لشکر پیکران بهم خوانده  
از لشکر ترك و هندو افغانان  
وز بهر شکار بدسگالان را  
بگرفته عنان دولت سلطان  
بردشت زمرد جنگ سد بسته  
بر دامن کوه کوفه موکب  
وین روشن دیده مهر تابان را  
صدساله زمین خشک را از خون  
صحرای فراخ و غار پی بن را  
کفار ز بیم تیغ برانت  
بر کشور جنگوان زده ناگاه  
افروخته تیغ آتش سوزان  
انگبخته روز معرکه ابری  
بر دشمن کسوی پوشیده  
از خاک درشت ابره را داده  
مر عالم روح را بیکساعت  
اینساعت عالم دگر بوده  
کاری که بده سفر نکردی کس  
آنجا زده که اهل آن دلها  
نه بوی رسیده دروی از ایمان  
هر پرپر که از جهان رفته  
خواهم دهن مبشرانت را  
ای همت و عادت ترا ایزد

نه مردم بیعده حشر کرده  
بر باره هزار شیر نر کرده  
چون گرسنه شیر پرخطر کرده  
توفیق خدای راهبر کرده  
در کوه به تیغ تیز در کرده  
گوش ملك سپهر کر کرده  
ارگرد سپاه بی بصر کرده  
تاماهی و پشت گاو تر کرده  
از خون مخالفان شمر کرده  
بر کوه چو دنگ مسقر کرده  
هر زیر که یافته زبر کرده  
مغر و دل کفر پرشرر کرده  
بارانش ز ناچرخ و تبر کرده  
وان کسوت نازه را عبور کرده  
وز خون سیاهش آستر کرده  
چون بکده ها پراز صور کرده  
آنساعت نیغ نو دگر کرده  
آسان آسان بیک سفر کرده  
بودند ز کفر چون حجر کرده  
نه باد هدی برو گذر کرده  
ده عهد بکفر با پسر کرده  
مانند صدق پراز درو کرده  
فهرست بزرگی و هنر کرده

غزوی نکنی که ناردت ایزد  
 گیری پسران بی پدر بوده  
 آن چیست که خسروت بفرماید  
 نوروز بخدمتت همی آید  
 بس رود و زمین و کوه را یابی  
 از کوه شکفته لاله ها بینی  
 آیند بیباغ بلبل و قمری  
 آواز بمدحت تو بگشاده  
 تو ساخته مجلسی و از خوبان  
 در صدر نشسته و می نصرت  
 بر اول می که گیری اندر کف  
 و اندر دل مهربانت افتاده  
 امروز منم ثنا و شکر تو  
 روزان و شبان زبهر مدح نو  
 بس زود کتابخانه را یابی  
 کی باشی باز گشته زانجانب  
 وین نصرت و فتح دامن اندر خور  
 دزدیده زدور دیده دیدارت  
 تا مهر ز خاور فلک باشد  
 از خاور تا بیباختر بادا  
 هر ساعت عز و دولت عالی

از نصرت و فتح بهره ور کرده  
 آری پسران بی پدر کرده  
 کس ناری پیش هم چو زرد کرده  
 گیتی همه پر ز باد و بر کرده  
 چون دبیبه روم و شوشتر کرده  
 سرها ز میان سنگ بر کرده  
 این قصه فتح تو زبر کرده  
 سرها ز نشاط پر بطور کرده  
 پر زهره روشن و قمر کرده  
 در روی و دماغ تو اثر کرده  
 یاد شه راد دادگر کرده  
 در زاری کاد من نظر کرده  
 داروی تن و دل و جگر کرده  
 دادم فامی بدست سر کرده  
 از گفته من پر از گهر کرده  
 نه راه بجانب دیگر کرده  
 بسیار دعای ما حاضر کرده  
 وز بیم پیادگان حذر کرده  
 آهنگ بسوی باختر کرده  
 رای نو بهر هنر سمر کرده  
 باغ طرب تو تازه تر کرده

❦ (مدح محمد خاص) ❦

دولت خاص و خاصه زاده شاه      رایت فخر پرکنید به ماه